

قصه‌هایی به روایت مونس الدوله بررسی خاطرات مونس الدوله و ارزیابی قصه‌های آن*

احمد شعبانی (اصفهان)

مقدمه

چاپ خاطرات مونس الدوله؛ ندیمه ... ناصرالدین شاه (تهران: زرین، ۱۳۸۰) به کوشش سیروس سعدوندیان نکاتی چند و ناگفته از قصه‌های عامیانه دوره قاجاری را در اختیار دوستداران ادبیات کودکان ایرانی قرار داد. آنچه از متن خاطرات مونس الدوله عیان است، اینکه در ربیع الاول ۱۲۸۸ هجری قمری مطابق ۱۲۵۰ هجری شمسی زاده شده و در ایام مشروطیت مطابق ۱۳۲۴ ه. ق / ۱۲۸۵ ه. ش فراتر از سی و پنج سال داشته، و در دوره پهلوی نیز احتمالاً زندگی با شوکتی داشته است زیرا خاطره‌ای را در پایان متن به نقل از شب‌نشینی سفارت ایران در سویس نقل می‌کند^(۱). به هرجهت در سراسر متن مونس الدوله با حافظه شگرفی از نکات گوناگون مردم‌شناسی شهر تهران مشتمل بر آداب و رسوم و

* پژوهش‌های ایران‌شناسی (نامواره دکتر محمود افشار)، به کوشش ایرج افشار با همکاری کریم اصفهانیان و محمد رسول دریا گشت. تهران: بنیاد موقوفات دکتر افشار، ۱۳۸۴، ج ۱۵، ص ۵۲۹-

عادات و از آن جمله قصه‌های عامیانه همشهریان خویش نقل سخن رانده است. آنچه که در این حوزه و گستره برای دوستداران ادبیات کودک جذاب است، نقل سخن مونس‌الدوله از مشهدی گلین‌خانم قصه‌گوی نامدار اوایل قرن جاری و چاپ عکس دلچسب آن بانوی خفته در خاک است که اطلاعات بیشتری را از شرح احوال وی در ذیل مقدمه مارزلف ارائه می‌کند^(۲). این بداعت اطلاعات عبارت است از:

این زن شیرین‌دهن «مشهدی گلین‌خانم» بود، ولی به «شهرزاد قصه‌گو» شهرت داشت؛ یعنی قصه‌های او آنقدر جالب بود که می‌گفتند تالی و ثانی شهرزاد، قصه‌سرای کتاب معروف هزار و یک شب است. مشهدی گلین‌خانم، یا شهرزاد قصه‌گو، نزدیکی‌های سر قبر آقا منزل داشت. او تا بیست و دو سه سال قبل زنده بود و به عادتش که داشت، هر ماه پای پیاده به زیارت حضرت عبدالعظیم می‌رفت. شهرت و محبوبیت مشهدی گلین‌خانم در تمام خانواده‌های تهران نفوذ کرده بود؛ به طوری که وقتی رادیو آغاز به کار کرد، از او دعوت شد هفته‌ای یک‌بار از پشت رادیو برای مردم قصه‌گویی کند. مشهدی گلین‌خانم این دعوت را قبول کرد. هر هفته اداره رادیو ماشین می‌فرستاد به خانه گلین‌خانم و او را به استودیوی رادیو، که در آن موقع نزدیک «قصر» قرار داشت، می‌بردند و وقتی قصه‌اش را نقل می‌کرد، دوباره او را برمی‌گرداندند.

مشهدی گلین‌خانم می‌گفت: «من مادر بزرگی داشتم که توی حرمسرای فتحعلی‌شاه برای زن‌های خاقان نقل می‌گفت و من این قصه‌ها را از ننه‌خانم یاد گرفتم». مشهدی گلین‌خانم سواد نداشت؛ اما وقتی حرف می‌زد، مثل یک آدم باسواد بود. خدا رحمتش کند، تا آخر عمر چارقند و نیم‌تنه و شلیته بلند و شلوار

می‌پوشید. چادرش تافته یزدی بود و روبنده شیرازی به سرش می‌زد. صورت سفید و موهای برفی‌اش قیافه جالبی به او می‌داد. وقتی می‌خواست شروع به قصه کند، می‌گفت: «خدا رفتگان همه را بیامرزد؛ ننه‌جون مرحوم این‌طور نقل می‌کرد که ...» و بعد با آب و تاب فراوان قصه‌اش را تعریف می‌کرد. قصه که به آخر می‌رسید، می‌گفت: «قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌اش نرسید^(۳)».

از وصف حال و روز مشهدی گلین‌خانم، شهرت و محل زندگی، کار با رادیو، و نقل سخن از مادر بزرگ گلین‌خانم که با دقت و وسواس بیان شده آشکار می‌شود که مونس‌الدوله بر چه مراتبی قصه‌ها را در لابه‌لای خاطرات خویش بیان کرده است.

در میان سطور این نقل و گفتار هفت قصه عامیانه مشاهده می‌شود که عبارت است از:

۱ و ۲. قصه خارکن و گوهر شب‌چراغ و قصه خارکن و پسر پادشاه که از جمله قصه‌هایی است که برای برآمدن حاجت‌ها و رفع بلا می‌گفتند. قصه‌های خارکن در ارتباط با رسومی تحت عنوان آجیل مشکل‌گشا است. آجیل مشکل‌گشا هفت قلم بود: خرما، پسته، فندق، بادام، کشمش، نخودچی، توت خشک ... که باید بین هفت نفر تقسیم می‌شد و دارنده نیاز، هفت مرتبه «قصه آجیل مشکل‌گشا» را، که قصه عامیانه شیرینی بود، نقل می‌کرد. از این‌گونه قصه‌ها روایات مختلفی ضبط شده، چنانچه مارزلف «قصه خارکن و گوهر شب‌چراغ» را در طبقه بندی قصه‌های ایرانی درذیل I و ۷۷۸ و «قصه خارکن و پسر پادشاه» را در ذیل II و ۷۷۸ رده‌بندی کرده است.

۳. **قصه سفره بی بی سه شنبه** از گونه قصه‌هایی است که به صورت داستان کوتاه و با تهییج ویژه بیان شده است. رسم این قصه به آداب روز زایمان در روز سه‌شنبه، و به‌خصوص سه‌شنبه آخر ماه شعبان مرتبط می‌شود. در آن روز سفره‌هایی به همین نام انداخته، و چیزهایی که در آن سفره می‌گذاشتند عبارت بود از: کاجی، خربزه، خرما، قاووت، آجیل مشکل‌گشا، و ردیفی از غذاهای رنگارنگ. زنان دور سفره نشسته، همه انگشتان را در کاجی زده، دست‌شان را بالا نگاه داشته، یکی قصه سفره را تعریف می‌کرد^(۴).

۴. **قصه بی بی شهربانو** از آن‌گونه قصه‌هاست که در طبقه‌بندی آرنه / تومپسون جزء «قصه‌های مربوط به اولیاء و شخصیت‌های تاریخی و ماجراهای باورنکردنی» قرار می‌گیرد. بی بی شهربانو، مقبره‌اش کنار راه شاه عبدالعظیم است که جز زنان و دختران احدی نمی‌توانست داخل آن حرم شود. از این قصه روایات مختلفی نقل است^(۵).

۵. **قصه خیاط‌باشی شاه عباس** بیش و کم مشابه روایت مشهدی گلین خانم به گردآوری لارنس ال‌ول ساتن تحت عنوان «کچل شاه عباس که سه نفر اونو کشتند» است^(۶). در این روایت، شخصیت‌ها دارای نام مشخص می‌باشند: بایرام‌علی خان، خانقلی بیک، شرف‌نساء بیگم. در حالی که در روایت گردآورده ساتن شخصیت‌ها را بدون نام قلمداد کرده است به هر صورت باید به یاد آورد که مشهدی گلین خانم نسبی ترک داشت، و نام شخصیت‌های روایت گلین خانم به نقل از مونس‌الدوله از اسامی ترکی است.

۶. قصه زن شکمو این حکایت به واقع نوعی روایت عامیانه است که می‌تواند به قسمی مشابه حکایت «تقسیم تخم مرغ بین دو مرد و یک زن» باشد. بر این قرار که «زن سه تخم مرغ و مردها هرکدام یک تخم مرغ نصیب‌شان می‌شود: آخر مردها خودشان دو تخم دارند»^(۷). در این روایت نیز تعداد تخم مرغ‌ها و زرنگی زن نسبت به مردان مشهود است.

(۱)

قصه خارکن و گوهر شب چراغ

خارکنی بود ساده‌دل و پریشان‌روزگار که آه نداشت که با ناله سودا کند. یک روز که رفته بود بیابان خار بکند، سواری به او نزدیک شد و گفت: این اسب مرا نگهدار تا من نمازم را بخوانم!

وقتی نماز او تمام شد، یک مشت ریگ از ریگ‌های بیابان داد به خارکن و اسبش را سوار شد و رفت. خارکن به خانه برگشت؛ خیلی غصه‌دار بود. ریگ‌ها را ریخت گوشه صندوق‌خانه تا بچه‌ها با آن بازی کنند و خودش رفت و خوابید. نیمه شب، زنش پا شد؛ رفت پای گهواره که بچه را شیر بدهد؛ دید صندوق‌خانه غرق روشنایی است. شوهرش را از ترس صدا کرد. وقتی وارد صندوق‌خانه شدند، دیدند که ریگ‌ها مثل خورشید می‌درخشد. خارکن شستش خبردار شد که آن سوار «مرتضی‌علی» بود و این ریگ‌ها که می‌درخشد، «گوهر شب چراغ» است.

صبح، چند تا از ریگ‌ها را برد بازار فروخت و یک بار قاطر طلا به جای آن گرفت، و از آن روز شانس به او رو آورد و کار و بارش رونق گرفت: خارکن

شد «تاجرباشی». یک شب، همان سوار که ریگ‌ها را به او داده بود، آمد به خوابش و گفت: اگر می‌خواهی دولت و اقبال از تو رو نگرداند، هر ماه صد دینار آجیل مشکل گشا بگیر و پخش کن^(۸).

(۲)

قصه خارکن و پسر پادشاه

مرد خارکنی دختر زیبایی داشت. اما چون خارکن فقیر بود، برای دخترش خواستگار پیدا نمی‌شد. دختر همین‌طور توی خانه مانده بود. مادر دختر خیلی غصه می‌خورد. یک شب، دختر شاه پریان به خواب زن خارکن آمد و به او گفت: اگر می‌خواهی بخت دختری باز شود، فردا از دکان آجیل فروشی رو به قبله، فلان چیز را بخر و پاک کن و میان زن‌های مؤمنه تقسیم کن که دعا کنند بخت دختری باز شود. اما فراموش نکن که اگر دختری شوهر کرد و بختش باز شد، هر سال اول ماه به یاد من، که دختر شاه پریان هستم، آجیل مشکل گشا بخر و تقسیم کن.

زن خارکن صبح که از خواب بلند شد، از خانه همسایه‌ها کمی پول قرض کرد و آجیل مشکل گشا را خرید. از قضا، فردای آن روز چند دلاله توی خانه‌ها راه افتادند که برای پسر پادشاه زنی پیدا کنند. همین‌طور از این خانه به آن خانه می‌رفتند تا به خانه خارکن رسیدند و دختر او را دیدند و پسندیدند. و از بس که تعریف این دختر را کردند، پسر پادشاه یک دل، نه صد دل، عاشق دختر خارکن شد.

دختر خارکن را که به حرمسرای پادشاه بردند، همه اهل حرم، مخصوصاً

دختر پادشاه، از این دختر خوش‌شان آمد و دختر خارکن را برای پسر پادشاه صیغه کردند. دختر بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت یک پسر کاکل‌زری زایید. پسر پادشاه دختر خارکن را عقد کرد و روز به روز عزت و احترام دختر زیادت‌ر می‌شد.

پدر دختر، باغبان باشی پادشاه شد. مادر دختر را هم به حرمسرا آوردند. اما دختر پادشاه بیشتر از همه این زن برادر را دوست داشت. یک روز، دختر پادشاه و دختر خارکن برای شنا توی استخر رفتند. دختر پادشاه گردن‌بند جواهر خود را درآورد و به شاخه درخت آویزان کرد. وقتی که از استخر درآمد، یادش رفت که گردن‌بند را بردارد. اصلاً نمی‌دانست که آن را کجا گذاشته است. گردن‌بند هم خیلی قیمتی بود. همه گفتند: دختر خارکن آن را دزدیده است. هرچه دخترک التماس و درخواست کرد که من ندزیدم، باور نکردند. بچه‌اش را گرفتند و خودش را بیرون کردند و پدر و مادرش را اخراج نمودند. آنها دوباره به همان کلبه خرابه خودشان برگشتند. زن خارکن همین‌طور شب و روز گریه می‌کرد که چرا به دخترش تهمت زده‌اند. یک شب، باز دختر شاه پریان را خواب دید. دختر شاه پریان به او گفت: چرا آجیل مشکل‌گشا را نخردی؟ مگر به تو نگفتم که هر سال اول ماه باید این آجیل را بخری و به زن‌های نمازخوان و دعاخوان بدهی؟ زن خارکن مثل آن سال‌های پیش، صبح زود پیش زن‌های همسایه رفت و پولی از آنها قرض کرد و آجیل مشکل‌گشا را خرید.

عصر آن روز، خیر آوردند که باغبان‌ها رفتند درخت‌های کنار استخر را هرس کنند، گردن‌بند دختر را پادشاه را پیدا کردند که به یکی از شاخه‌ها آویزان

بود. فوری، خواجه‌ها و کنیزها آمدند و دختر خارکن را با عذرخواهی سوار تخت روان کردند و به حرمسرا بردند و پدر و مادرش هم دنبال او رفتند^(۹).

(۳)

قصه سفره بی بی سه شنبه

یک دختری بود مثل ماه شب چهارده که زن بابا داشت. این زن بابا خیلی او را اذیت می‌کرد و هر روز به او گوسفند می‌داد که ببرد بیابان بچراند. یک روز، گوسفندش گم شد. این دختر از ترس زن بابا، بعد از گریه و زاری، نذر کرد که اگر گوسفند پیدا شود، با پول گدایی سفره بی بی سه شنبه بیندازد. دست بر قضا، گوسفندش پیدا شد. اتفاقاً پسر پادشاه آمد به شکار، او را دید و یک دل نه صد دل عاشقش شد و او را با خودش برد. دختر، چون در اندرون شاه بود و نمی‌توانست با پول گدایی سفره بیندازد، درهای اتاق را بست و آرد و روغن را در طاقچه گذاشت و از طاقچه گدایی کرد و در صندوقخانه کاجی بار گذاشت. اتفاقاً، مادر شوهر او را دید. رفت به پسرش گفت: تو دختر گدا را گرفتی و آبروی ما را بردی؛ زن تو با این همه نعمت که در آن غلت می‌زند، عادت به گدایی دارد و از طاقچه گدایی می‌کند.

پسر پادشاه اوقاتش تلخ شد. همین که زنش را پای دیگ دید، لگد زد به دیگ کاجی که برگشت و همه کاجی‌ها ریخت و دو چکۀ آن روی «ملکی» او افتاد. روز بعد، پسر پادشاه با دو تا از پسرهای وزیر گم شدند. وقت نهار، همین که خورجین را باز کرد، دید به جای خربزه‌ها سر بریده دو تا پسر وزیر است و دو لکۀ کاجی که روی ملکی او بود، خون شده بود.

پدرش خیال کرد که او پسرهای وزیر را کشته و انداخت‌اش توی زندان. در حبس، پسر پادشاه به مادرش پیغام داد تا از دختر بپرسد که آن کاچی چه بوده. دختر حکایت نذر را نقل کرد و دوباره کاچی را پخت. پسرهای وزیر پیدا شدند و شاه هم پسرش را رها کرد^(۱۰).

(۴)

قصه بی‌بی شهربانو

روایت اول

بی‌بی وقتی که از دست کفار فرار کرد به خاک ری رسید، خود او سوار ذوالجناح بود و دخترش بی‌بی‌زبیده پشت او ترک اسب نشسته بود. کفار که نزدیک می‌شدند، شهربانو به زبیده می‌گوید: تو اهل بیت عصمتی؛ دست کفار به تو دراز نمی‌شود. تو پیاده شو تا ذوالجناح بهتر بتواند برود.

او پیاده می‌شود و شهربانو فرار می‌کند تا به کوه می‌رسد. همین که نزدیک بوده به دست دشمن بیفتد، نصیحت همسرش را به یاد می‌آورد که گفته بود: همین که کفار به تو نزدیک می‌شوند، بگو: «یا هو! مرا دریاب» ولی بی‌بی در آن دم که راه گریز را از هرسو به روی خودش بسته می‌بیند، اشتباهاً می‌گوید: «یا کوه مرا دریاب». در همان دم، کوه دهن باز می‌کند، و شهربانو با اسب می‌رود در کوه؛ فقط یک تکه از چارقش از شکاف کوه بیرون می‌ماند. کفار که می‌رسند، آن را می‌بینند. ولی چون تنگ غروب بوده، سه تا سنگ روی آن تکه چارقد نشانه می‌گذارند تا فردایش کوه را بشکافند، ولی روز دیگر در تمام کوه، سه

سنگ روی هم گذاشته شده بود؛ به طوری که کفار نشانی خودشان را گم می‌کنند و هنوز هم زوار که می‌روند به بی‌بی شهربانو، نیت می‌کنند و سه تا سنگ را روی هم می‌گذارند^(۱۱).

(۵)

قصه بی‌بی شهربانو

روایت دوم

بی‌بی شهربانو دختر یزدگرد پادشاه ایران و همسر حضرت امام حسین^(ع) بوده است و با ایشان به کربلا آمده بود. اما امام نمی‌خواستند این بی‌بی، که دختر پادشاه ایران است، گرفتار اسیری بشود؛ لذا، او را بر اسب بالداری سوار کردند و فرمودند به طرف وطن ایران پرواز کن و همین که به ایران رسیدی، بگو «یا هو»؛ خداوند جا و منزلت را معین می‌فرماید.

اسب بالداری بی‌بی شهربانو را برداشت و به جای اینکه «یا هو» بگوید، «یا کوه» گفت. کوه هم دهان باز کرد و بی‌بی در میان کوه ناپدید گردید و هنوز هم در آنجا زنده است^(۱۲).

(۶)

قصه خیاط باشی شاه عباس

در زمان شاه عباس، در شهر اصفهان سردار معروفی بود که به او «بایرام‌علی خان» می‌گفتند. بایرام‌علی خان زنی داشت به اسم «شرف‌نساء بیگم». یک شب او به شوهرش گفت: من خانه «خانقلی بیگم» مهمان بودم؛ زنش با فیس و

افاده می‌گفت که خیاط‌باشی شاه عباس برای شوهرم «خانقلی‌بیک» یک جبّه مليله دوزی دوخته که مثل جبّه شاه عباس است. دلم می‌خواد تو هم به خیاط‌باشی شاه عباس بگویی یک جبّه مليله دوزی مثل جبّه خانقلی‌بیک برایت بدوزد که من هم میان سر و همسر خجالت نکشم.

بایرامعلی خان گفت: این که غصّه ندارد. همین فردا چهار ذرع برک می‌خرم و می‌دهم خیاط‌باشی برای من جبّه مليله دوزی درست کند.

آن شب، شرف‌نساء بیگم تا صبح از خوشحالی خوابش نبرد. از فردا، هر روز از بایرامعلی خان می‌پرسید: «پس کی جبّه تمام می‌شود؟» بالاخره، یک روز بایرامعلی خان با جبّه برک وارد خانه شد. شرف‌نساء بیگم خیلی خوشحال شد و به شوهرش گفت: «چقدر خوب است که فردا شب به عنوان دست‌خوش خیاط‌باشی را به شام دعوت کنیم و برای او مرغ پلو بپزیم».

بایرامعلی خان این فکر را پسندید و اول وقت فردا سوار اسب شد و به دکان خیاط‌باشی رفت و گفت: «خواهش می‌کنم امشب تشریف بیاورید منزل ما یک لقمه شام باهم بخوریم».

خیاط‌باشی قبول کرد. اول غروب خیاط‌باشی آمد منزل بایرامعلی خان. شرف‌نساء بیگم خودش آن روز رفته بود توی آشپزخانه و یک مرغ‌پلوی حسابی پخته بود. قاب مرغ پلو را دادند دست پیشخدمت‌ها و بردند توی تالار مهمانخانه سر سفره چیدند. بایرامعلی خان و خیاط‌باشی دو به دو نشستند سر سفره و مشغول شام خوردن شدند. اما، یک دفعه خیاط‌باشی سرفه‌اش گرفت و جناب مرغ جست توی گلویش و جابه‌جا روی زمین افتاد. بایرامعلی خان ترسید، آمد توی اندرون و به شرف‌نساء بیگم گفت: «دیدی چه بلایی سرش آوردی؟ جناب

مرغ توی گلوی خیاطباشی گیر کرد و خفه شد. حالا چه خاکی به سر بریزم؟ فردا مرا می‌برند توی میدان شاه دار می‌زنند که تو خیاطباشی شاه عباس را کشته‌ای!»

شرف‌نساء بیگم، که زن زرنگی بود، گفت: «دستپاچه نشو! همین الان خیاطباشی را کول یکی از نوکرها بگذار تا او را ببرد محله پاقلمه خانه حکیم‌باشی. یادش بده بگوید مریض دارم. تا نوکر حکیم‌باشی می‌رود حکیم را خبر کند، نوکر خودمان تر و فرزی جنازه خیاطباشی را توی دالان خانه بیندازد و در برود.»

بایرامعلی خان همین کار را کرد. جنازه خیاطباشی را کول یکی از نوکرها گذاشت و انعام خوبی به او داد و همه چیز را حالیش کرد. نوکر بایرامعلی خان هم که مرد کار کشته‌ای بود، درست و حسابی کار را صورت داد. تا نوکر حکیم‌باشی رفت حکیم را خبر کند، جنازه خیاطباشی توی دالان روی زمین مانده بود و نوکر بایرامعلی خان هم دو تا پا داشت، دو تا هم قرض کرد و آمد خانه از آن طرف، تا حکیم‌باشی آمد توی دالان، خیاطباشی را شناخت و دوبامبی توی سرش زد که ای وای! چه خاکی به سرم بریزم؟ خیاطباشی مرده را آورده‌اند توی خانه من انداخته‌اند و در رفته‌اند؟

حکیم‌باشی بنای گریه و زاری را گذاشت. زن حکیم که او هم از آن هفت خط‌های روزگار بود، همین که فهمید به شوهرش چه حقه‌ای زده‌اند، گفت: «بی‌خود نترس! همسایه ما یک تاجر معتبر پولدار است. آشپزخانه او همیشه به راه است. همین الان نعش خیاطباشی را کول می‌گیریم و پشت بام به پشت بام

می‌رویم تا به بام خانهٔ تاجرباشی برسیم و جنازه را از پشت بام توی دودکش اجاق آشپزخانه می‌اندازیم، بلکه توی اجاق بیفتند و بسوزد و ما راحت شویم». حکیم‌باشی و زنش، با کمک نوکر شاه، جنازه را دوش گرفتند و از این پشت بام به آن پشت بام تا به بام خانهٔ تاجرباشی رسیدند و جنازه را از سر انداختند پایین و در رفتند.

اما از آن طرف، آشپز بیچارهٔ تاجرباشی که تازه از کار آشپزی فارغ شده بود و می‌خواست در آشپزخانه را ببندد و برود، یک‌دفعه دید یک جنازه از دودکش پایین افتاد. آشپز جیغ کشید و از ترس بیهوش افتاد. تاجر و زنش که صدای جیغ آشپز را شنیدند، دویدند توی آشپزخانه و جنازه را دیدند. تاجر در یک نگاه خیاط‌باشی را شناخت و گفت: «ای وای! پدرم درآمد. خیاط‌باشی را کشته‌اند و نعش‌اش را توی خانهٔ من انداخته‌اند. همین فرداست که مرا توی میدان شاه به دار می‌کشند».

زن تاجر که او هم زن زرنگ و زیرکی بود، به شوهرش گفت: «گریه و زاری فایده ندارد. همین الان که نیمه‌های شب است، جنازه را کول نوکرت بگذار و خودت هم دنبال او برو، توی بازار بزرگ جنازه را راست جلوی دکان بگذار. یک چوب بلند هم زیر چانه‌اش بزن و به تختهٔ دکان تکیه بده و زود برگرد».

تاجرباشی همین کار را کرد و به تندی آمد خانه و نفس راحتی کشید. جنازهٔ خیاط‌باشی همین‌طور به تختهٔ دکان راست مانده بود. یک چوب بلند هم زیر چانه‌اش بود که نیفتد. یک ساعت بعد، یک گزمه مثل هرشب گذارش به آن دکان افتاد. توی تاریکی کسی را دید که در دکان راست ایستاده است، به خیالش که دزد است. چند دفعه داد زد تو کی هستی؟ و چون جوابی نشنید،

چماقش را بلند کرد و محکم به جنازه زد. خیاطباشی همان طور که راست ایستاده بود، نقش زمین شد. بیچاره گزمه خیلی ترسید. رفت داروغه را خبر کرد و مشعل و چراغ آوردند، دیدند خیاطباشی است. داروغه به گزمه گفت: «پدرت خوب، مادرت خوب، این چه کاری بود کردی؟ چرا با چماق خیاطباشی را کشتی؟» گزمه عقلش به جایی نرسید. همین طور گریه می کرد و می گفت: «خدایا، به دادم برس!»

فردای آن روز، توی شهر خبر پیچید که دیشب خیاطباشی مقابل یک دکانی ایستاده بود، گزمه به ضرب چماق او را کشته است. همه می گفتند: «تقصیر گزمه بود، چرا چماق کشید؟ خوب بود جلو می آمد و چراغ می آورد، بلکه خیاطباشی یک کار واجبی داشته که آن وقت شب توی بازار آمده بود». عاقبت، گفتند پیش از آنکه جنازه خیاطباشی را به خاک بسپارند، باید اول گزمه که قاتل اوست، را دار بزنند.

صبح زود جارچی ها توی بازار اصفهان راه افتادند که: مردم امروز بیاید میدان شاه که قاتل خیاطباشی را دار می زنند.

یک ساعت بعد، میدان شاه پر از جمعیت شد. دار را برپا کردند. میرغضب-ها هم حاضر شدند. میان انبوه جمعیت بایرامعلی خان و حکیمباشی و تاجرباشی هم برای تماشا آمده بودند. گزمه را آوردند پای دار. گزمه سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا تو می دانی من بی گناهم. سر بی گناه پای دار می رود، اما بالای دار نمی رود».

تاجرباشی تا این را شنید، آمد پای دار ایستاد و گفت: مردم، این گزمه بی گناه است. من جنازه خیاطباشی را توی بازار بردم. مرا دار بزنید. خواستند

طناب را گردن تاجرباشی بیندازند که حکیم‌باشی پیش دوید و گفت: «به خدا قسم این تاجر بی‌گناه است. جنازه خیاط‌باشی را من از دودکش آشپزخانه تاجر پایین انداختم او تقصیر ندارد من گناهکارم». میرغضب‌ها و مردم همه مات و متحیر مانده بود. اما کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد. حکیم‌باشی می‌گفت: «من جنازه خیاط‌باشی را از دودکش آشپزخانه پایین انداختم. پس یقین قاتل حکیم باشی است».

میرغضب‌باشی، گزمه و تاجرباشی را کنار زد و دست حکیم‌باشی را گرفت که پای دار ببرد. اما یک مرتبه بایرامعلی‌خان پیش دوید و گفت: «مردم، حکیم باشی تقصیری ندارد. خیاط‌باشی توی خانه من مرد. جناب مرغ توی گلویش گیر کرد و خفه شد. من جنازه او را به خانه حکیم‌باشی بردم و این بدبخت را گرفتار کردم».

مردم و میرغضب از تعجب آب توی دهان‌شان خشک شده بود. اما فایده نداشت. بایرامعلی‌خان مرد مردانه آمد پای دار و گفت: «خدایا تو بهتر می‌دانی که من دروغ نمی‌گویم. خیاط‌باشی را چیز خور نکرده‌ام. با او دشمنی نداشته‌ام. جناب مرغ توی گلویش گیر کرد و خفه شد. اما برای اینکه حکیم‌باشی و تاجر و گزمه را نجات بدهم، حاضرم بالای دار بروم».

میرغضب می‌خواست طناب را به گردن بایرامعلی‌خان بیندازد که یک دفعه درویش سر و پا برهنه‌ای از ته میدان نعره کشید که: «آی میرغضب، دست نگهدار! صبر کن ببینم بلکه خیاط‌باشی هنوز نمرده باشد!» درویش این را گفت و آمد بالای جنازه خیاط‌باشی. دست به دهن‌اش زد و گفت: «تن‌اش گرم است. صبر کنید!» بعد دولا شد و یک فوت محکم توی دماغ خیاط‌باشی کرد که یک

دفعه جناق مرغ از دهان خیاطباشی بیرون پرید و خیاطباشی دو سه تا عطسه کرد و مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، خمیازه‌ای کشید و راست ایستاد. بعد که حالش جا آمد، تمام حرف‌های بایرامعلی‌خان را تصدیق کرد و مردم همه صلوات فرستادند و فهمیدند که به قول قدیمی‌ها، سر بی‌گناه تا پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود^(۱۳).

(۷)

قصه زن شکمو

مرد نجیبی پنج تا تخم مرغ به خانه آورد و به زنش گفت: این تخم مرغ‌ها را نیمرو کن با هم شام بخوریم. خانم خانه سه تا تخم مرغ توی بشقاب گذاشت و پیش شوهرش آورد. مردک پرسید: «آن دو تا چه شد؟» زن گفت: یکی‌اش تو اجاق گم ببید (یکی‌اش تو اجاق گم شد). یکی دیگه‌اش را هم من کردم زق نبیت (آن یکی دیگر را هم من زهرمار کردم، خوردم). حالا، آمدم سر این سه تا، این یکی از من، آن یکی از تو، باز هم این یکی از من!^(۱۴)

یادداشت

۱. مونس الدوله. *خاطرات مونس الدوله: ندیمه حرمسرای ناصرالدین شاه*. به کوشش سیروس سعدوندیان تهران: زرین، ۱۳۸۰. ص ۳۳۲ - ۳۳۳.
۲. مارتسولف، اولریش. «پیشگفتار» در *قصه‌های مشهدی گلین خانم*. تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۴. ص ۱۳-۱۷.
۳. *خاطرات مونس الدوله*. ص ۱۸۶ - ۱۸۸.
۴. *خاطرات مونس الدوله*. ص ۸۱.
۵. برای نقد روایت شهربانو همسر حسین بن علی (ع) نگاه کنید به: سید جعفر شهیدی، *زندگانی علی بن الحسین (ع)*. تهران: دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۲. ص ۲۳ - ۲۷.

۶. الول ساتن، پ. قصه‌های مشه‌دی گلین خانم. تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۴. ص ۷۶ - ۷۹.
۷. طبقه بندی قصه‌های ایرانی. ص ۲۴۴.
۸. خاطرات مونس الدوله . ص ۶.
۹. همان. ص ۱۱۵.
۱۰. همان. ص ۸۱.
۱۱. همان. ص ۸۱.
۱۲. همان. ص ۹۲.
۱۳. همان. ص ۱۸۸.
۱۴. همان. ص ۲۷۸.